

بررسی تأثیر تحولات اقتصادی - اجتماعی بر زندگی حزبی در جوامع پیشرفته صنعتی

چکیده: احزاب سیاسی از بدو تولد همیشه تابعی از اوضاع و شرایط اجتماعی محیط خود بوده‌اند. از همین رو تحولات بی‌سابقه‌ای که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در اوضاع اقتصادی اروپا رخ داد تأثیر ژرفی نیز بر ساختار و عملکرد احزاب سیاسی در این جوامع بر جای گذاشت. در مقاله حاضر سعی بر این است که ابتدا شرحی از این تحولات همراه با تفاسیر مختلفی که از آن به عمل آمده است ارائه گردد و پس از آن تأثیر این تحولات بر احزاب سیاسی مورد بررسی قرار گیرد. تفسیرهای مختلف نویسندگان از این تحولات، از یکسو بر غنای ادبیات سیاسی بویژه در حوزه جامعه‌شناسی سیاسی افزوده است و از سوی دیگر به یک دعوی جدید در مورد نقش ایدئولوژی سیاسی دامن زده است. انتقاد از وضعیت انسان در جوامع صنعتی نیز به‌گونه‌ای بی‌سابقه مطرح شد و سخت به حیثیت بهشت خیالی غرب لطمه وارد ساخت. بویژه آنکه این انتقادات از سوی میرزترین نویسندگان غرب مانند هربرت مارکوز و هابرماس صورت می‌گرفت. در قسمت دوم بحث که به تأثیر این فرایند بر احزاب اختصاص دارد از یکسو به وداع احزاب چپ با مارکسیسم اشاره شده است و از سوی دیگر به پیدایش نوع جدیدی از احزاب که حالتی غیرطبقاتی به خود گرفته و بیشتر بر جنبه‌های عملگرایانه تأکید دارند. در بخش پایانی مشاهده خواهیم کرد که دوره وفوری که گمان می‌رفت غیرقابل بازگشت خواهد بود چندان دوام نیاورد و با وزش اولین بادهای بحران از نو این جوامع به قطبهای فقیر و غنی تقسیم شدند و به تبع آن احزاب سیاسی نیز دوباره حالت چپ و راست به خود گرفتند که نمود بارز آن در احزاب انگلستان مشاهده می‌شود.

مقدمه

احزاب سیاسی به عنوان فرزندان دموکراسی در مرحله‌ای از رشد اقتصادی و روند

صنعتی شدن شکل گرفتند که تعارضی اساسی در بین طبقات اجتماعی وجود داشت. نه صنعت به مرحله‌ای رسیده بود که کار طاقت فرسای کارگران را تخفیف دهد و نه سرمایه به مرحله‌ای از تراکم و بازدهی که بتواند از میزان استثمار بکاهد. در این زمان احزاب سیاسی که همیشه تابعی از شرایط محیط هستند و بنا به ماهیت فعالیت خود تبلور تعارضهای اجتماعی به شمار می‌روند، به‌سان مرزبندیهای متصلب گروههای اجتماعی مجبور بودند، به ساختاری متصلب و مواضع آشتی‌ناپذیر مجهز باشند. هیچ پدیده سیاسی تا بدین حد در کنش و واکنش مستقیم با محیط خود قرار ندارد. دست‌کم این وضعیت از آغاز تا به امروز در کشورهای صنعتی غرب حاکم بوده است. شاید وضعیت و عملکرد احزاب در جهان سوم که خود پدیده‌ای تصنعی و الگوبرداری شده از نهادهای غربی است، متفاوت باشد.

از این رو تحولات اقتصادی - اجتماعی به عنوان متغیر مستقل و احزاب سیاسی به عنوان متغیر وابسته در یک مجموعه ساختاری پیوندی ناگسستنی دارند. اما آنچه در اینجا مورد نظر است بررسی صرف این رابطه نیست بلکه نگاهی شناخت‌شناسانه بر ادبیات سیاسی که فرایند این رابطه را مورد مطالعه قرار داده‌اند نیز هست.

الف. تحولات اقتصادی - اجتماعی و برداشتهای متفاوت از آن

۱. تحولات اقتصادی

پس از جنگ جهانی دوم، گسترش دومین انقلاب صنعتی که در دهه ۱۹۲۰ در آمریکا به ظهور رسیده بود سبب شد تا از یک سو اغلب کشورهای غربی به سطحی از رفاه و فور دست یابند که تا این زمان بی سابقه بود و از سوی دیگر فردگرایی و آزادیهای فردی که در واکنش به رژیمهای فاشیست دهه ۱۹۳۰ با زمینه مناسبی روبه‌رو شده بود به صورت آرمانی تخطی‌ناپذیر، مدتها یک‌تاز میدان باشد. این تحولات کشورهای غربی را در آستانه ورود به یک مرحله جدید قرار می‌داد.

بسیاری از توسعه‌گرایان خطی که قائل به یک خط توسعه تاریخی واحد و جهانشمول

پیشرفته صنعتی همخوانی دارد. والت روستو طی یک رشته سخنرانی که از سال ۱۹۵۸ در دانشگاه کمبریج ایراد کرد و در سال ۱۹۶۰ زیر عنوان «مراحل رشد اقتصادی» (۱) منتشر شد، این مراحل را به پنج مرحله تقسیم کرد که مرحله پنجم آن عصر وفور یا مصرف توده‌ای نام داشت که عالی‌ترین مرحله رشد اقتصادی به شمار می‌رود. دانیل بل نیز با همین اوصاف عنوان «جوامع پسا صنعتی» را برای تشریح یک جامعه صنعتی پیشرفته برگزید که در آن قبل از هر چیز توسعه بخش خدمات و سلطه طبقه متخصص و فن‌گرا و همچنین دانش نظری به عنوان منبع نوآوری و زمینه‌ساز نظم سیاسی به چشم می‌خورد. از ویژگیهای دیگر این چنین جامعه‌ای، امکان توسعه فنی مستقل و خلاقیت در زمینه فن‌آوری است. (۲) کسان دیگری چون زیگنیو برژنسکی نیز اصطلاح تکنوترونیک^۱ را برای تشریح این مرحله از رشد به کار برده‌اند. در این شرایط احزابی که در شرایط مبارزه طبقاتی و رونق محدود اقتصادی و همچنین بر بستر صورت‌بندیهای سنتی گذشته شکل گرفته بودند و مطابق با زمانه خود اهداف خاصی را دنبال می‌کردند نمی‌توانستند هیأت و ساختار خود را حفظ کنند.

۲. ویژگیهای سیاسی جامعه پسا صنعتی

اینکه تفاوت عظیمی بین سیاست و حکومت در کشورهای صنعتی با سیاست و حکومت در کشورهای جهان سوم وجود دارد نکته تازه‌ای نیست. اما اینکه سیاست زیر تأثیر پیشرفتهای اقتصادی و تحولات اجتماعی در کشورهای صنعتی به چه صورت درآمده است موضوع یک سلسله بحثها و نوشته‌هایی است که ادبیات سیاسی را در ربع آخر قرن بیستم غنایی تازه بخشیده است. از ویژگیهای سیاست در این جوامع، غلبه دیوانسالاری پیچیده و غیرانسانی یا ماشینی، ایدئولوژی‌زدایی و بی‌تفاوتی توده‌هاست. در سالهای اخیر نقدی نیز بر این نگرش و توصیف صورت گرفته است که به تعدیل آن منجر شده است. اما از سوی دیگر نگرشهای پسا مدرن نیز بنیان تفکر سیاسی گذشته و نهادهای برخاسته از آن را به کلی زیر سؤال برده‌اند که موضوع بحث ما نیست.

۱. دیوانسالاری ماشینی. توسعه علوم طبیعی و در پی آن توسعه علوم اجتماعی از یک سو و پیچیده‌تر شدن زندگی سیاسی - اجتماعی از سوی دیگر، حرفه‌ای شدن مشاغل اجتماعی را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد. حرفه‌ای شدن سیاست موضوعی است که از زمان دورکیم و بویژه در آثار ماکس وبر مورد توجه قرار گرفته است. سازمانها نیز به همین سان تخصصی‌تر شده و در راستای انفکاک ساختاری به عنوان یکی از وجوه توسعه، بیش از پیش حالتی غیرانسانی و ماشینی به خود می‌گیرند. به این ترتیب این دستگاهها نیازمند یک گروه مجرب و متخصص خواهند بود که به ظهور و اقتدار یک طبقه جدید یعنی مدیران متخصص خواهد انجامید. به همین دلیل گروهی از جامعه‌شناسان، دانش را منبع جدید قدرت معرفی کرده و دانشمندان و مدیران را شایسته قدرت می‌دانند. از سوی دیگر این روند، یک جریان طبیعی و اجتناب‌ناپذیر در فرآیند توسعه است که باید از آن استقبال کرد. بورنهام در سال ۱۹۴۱ کتاب «انقلاب مدیریت» را به رشته تحریر در آورد و ابراز داشت تحولی اساسی در وضع طبقات اجتماعی به وجود آمده است که بر اثر آن اشراف گذشته جای خود را به مدیران و متخصصان می‌دهند. رابرت دال نیز در کتاب «چه کسی حکومت می‌کند» (۱۹۷۱) بحث حرفه‌ای شدن سیاست را به عنوان امری گریزناپذیر مطرح می‌کند، زیرا از این پس کاردارنی و دانش منبع اصلی قدرت به شمار رفته و این اعمال قدرت حالتی فنی و غیرایدئولوژیک خواهد داشت.

اما ویلیام وایت بر عکس، از کارمندان و مدیران عصر جدید به عنوان «انسان سازمانی» (۳) نام می‌برد که چیزی شبیه پیچ و مهره یک دستگاه بی‌جان هستند. به همین سان نسبت به دستگاه دیوانی دال نیز دو نگاه متفاوت وجود دارد. در یک نگاه دستگاه دیوانی که امروزه به‌گونه‌ای جدانشدنی با دولتهای جدید گره خورده است، دستگاهی است بی‌طرف که سیاست را به صورت فن اداره امور همگانی و خالی از دوستی و دشمنی و آرمانخواهی مطرح می‌کند و در نگاه دیگر این دستگاه به عنوان عاملی مطرح می‌شود که سیاست را از جایگاه خود خارج کرده و زندگی اجتماعی را به

نمی‌شناسد. (۴)

۲. **ایدئولوژی زدایی.** همزمان با حرفه‌ای شدن مشاغل سیاسی، ایدئولوژی زدایی نیز به صورت یکی از پیامدهای آن چهره می‌نماید که دومین وجه از ویژگیهای جوامع پسا صنعتی را تشکیل می‌دهد. این روند را می‌توان از دو زاویه یعنی زمینه‌های نظری و چگونگی طرح مسأله مورد مطالعه قرار داد.

الف. زمینه‌های نظری: غلبه نگرش عینی در جامعه‌شناسی که با پوزیتیویسم شروع شد تأثیر مهمی بر امحاء بُعد فلسفی در تحلیلهای سیاسی داشت. تلاش آگوست کنت در حذف متافیزیسیم از تصورات جامعه‌شناسی، توفیق زیادی به دست آورد. اینکه ما پدیده‌های اجتماعی را مانند اشیاء تصور کنیم دیگر جایی برای ذهن‌گرایی باقی نمی‌گذارد. در نتیجه این تصور که کسانی می‌توانند بهشت‌های خیالی برای مردم ترسیم کنند خود به خود منتفی است. رفتارگرایی و کارکردگرایی نیز هر چه بیشتر زمینه را برای مطالعه تکنیک‌گونه نظام‌های سیاسی و اجتماعی فراهم ساختند به گونه‌ای که حتی در دوره بعد از رفتارگرایی هم، جایی برای آرمانگرایی باز نشد. حتی پاره‌ای از صاحب نظران مارکسیست مانند آلتوسر نیز بر علمی بودن مارکسیسم در مقابل نظریه‌های ایدئولوژیک پای می‌فشردند. (۵) یا کارل کورس معتقد بود مارکسیسم فلسفه علمی و عملی است که فاقد جنبه‌های ایدئولوژیک است. (۶) در حالی که پاره‌ای دیگر، برعکس، مارکسیسم را همان ایدئولوژی‌ای معرفی کردند که همه منتظر حذف آن در عصر ایدئولوژی زدایی بودند.

اما آنچه در ورای عملگرایی به ایدئولوژیهای مختلف، از جمله به پوزیتیویسم و رفتارگرایی ضربه وارد ساخت نظریه نسبیت تاریخی علوم بود که مانهایم در قالب جامعه‌شناسی شناخت مطرح ساخت. نسبیت مطلق کارل مانهایم (ایدئولوژی واتویی، ۱۹۴۳) در نهایت به اینجا ختم می‌شود که ایدئولوژیها چیزی جز نظریه‌هایی محدود و موقت و مشروط به شرایط اجتماعی زمان خود نیستند و در نتیجه نمی‌توانند مدعی رسیدن به حقیقت مطلق باشند. به این ترتیب تمام ایدئولوژی‌ها جنبه تاریخی دارند و

جامعه‌شناسی اشتباهات است. (۷) راه عملی که از القائات مانهایم مستفاد می‌شود این است که فقط باید به واقعیات روزمره پرداخت، اما در همین تحقیق و مشاهده است که اندیشه‌های فرد شکل می‌گیرد و شخصیت او در روند مبادلات اجتماعی پرورش می‌یابد.

توماس کوهن در کتاب «ساختار انقلابهای علمی» (۸) اندیشه‌های مانهایم را به علوم طبیعی تسری داد. به این معنا که هر دوره تاریخی الگوهای خاص خود را در ارتباط با ارزشهای مسلط و حتی در ارتباط با نوع خاصی از منافع، بوجود می‌آورد. نمونه‌های (پارادایم) علمی در چارچوب شرایط اجتماعی شکل می‌گیرند و از این جهت پارادایمها نیز مانند ایدئولوژی‌ها نمی‌توانند به عنوان حقیقت مطلق پذیرفته شوند.

ب. روند طرح ایدئولوژی‌زدایی. بحث ایدئولوژی‌زدایی در غرب ابتدا به صورت حمله‌ای علیه مارکسیسم نمودار گردید و چنین استدلال شد که مارکسیسم به عنوان بیان منافع یک طبقه خاص با واقعیات جهان صنعتی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ مطابقت ندارد. این بحث گرچه در کتاب «پایان ایدئولوژی‌ها»ی دانیل بل به اوج خود رسید که در آن مارکسیسم را به دکترین میله‌ناریستها (۹) تشبیه کرده بود که اینک با گسترش دولتهای رفاهی در غرب از یک سو و استالین‌زدایی در شوروی از سوی دیگر به پایان خود رسیده است، اما اولین کسی که در آخرین فصول کتاب خود تحت عنوان «افیون روشنفکران»، احتمال حذف ایدئولوژی را از نظامهای سیاسی و اجتماعی مطرح کرد ریمون آرون بود. استدلال آرون نیز بر تحولات شوروی و گرایش رهبران آن به عملگرایی غیرایدئولوژیک استوار بود. (۱۰) در عین حال تحلیلهای عینی‌تر اقتصادی - اجتماعی مربوط به دهه ۱۹۶۰ است که از طرف کسانی چون لیپست، اپشتاین و کرشهایمر مطرح شد.

سیمور مارتین لیپست در کتاب «انسان و سیاست» (۱۱) ابراز داشت که جوامع صنعتی ایدئولوژی در معنای متداول آن را رها کرده و کم‌کم تصور راست و چپ، مختصات خود را از دست می‌دهد. به همین دلیل روشنفکران (در مقام پیامبران عصر جدید) نیز دیگر

اغلب بحثهای این دوره جهان غرب درباره ایدئولوژی زدایی متوجه مارکسیسم است. آلن تورن نیز در کتاب «وجدان کارگری» می نویسد آگاهی و وجدان بیدار طبقاتی مربوط به دوره شروع صنعتی شدن یک جامعه بوده و هر چه به توسعه بخش خدمات و دوره رفاه نزدیکتر شویم از میزان این بیداری کاسته می شود. چنانکه در جوامع سرمایه داری امروز، دیگر دفاع از حرفه یا سطح زندگی گروهی، ارزش همگانی ندارد. به همین دلیل ایدئولوژی هم مفهوم سابق خود را از دست داده است. وی در تأیید این استدلال اضافه می کند که منازعات آینده از طریق ایسمهای سنتی صورت نخواهد گرفت. (۱۲)

به هر روی همه این جامعه شناسان معتقد به پایان ایدئولوژی در جوامع پسا صنعتی هستند و اگر جامعه صنعتی ای یافت شود که در آن این روند طی نشده باشد (چنانکه ژزف لاپالمبارا ایتالیا را مثال می زند) باید آن را به حساب شکست ملی گذاشت و نه حکم تاریخ. (۱۳)

۳. بی تفاوتی توده ها. سومین ویژگی جوامع پسا صنعتی را ذره ذره شدن جامعه^۱ یعنی ترکیب آن از افراد تنها ذکر می کنند. در واقع جامعه به همان نقطه ای می رسد که آلکسی دو توکویل در کتاب «دموکراسی در امریکا» پیش بینی کرده بود: جماعتی را می بینم بی حد و شمار از انسانهای مشابه و مساوی که بی وقفه به دور خود می گردند تا اندک لذتهای حقیرانه ای که روح آنها را نوازش می دهد فراهم آورند، هر یک از آنها به گوشه ای خزیده و چنان است که گویی نسبت به سرنوشت دیگران بی علاقه و بیگانه اند.» (۱۴) در واقع برمی گردیم به فلسفه اصالت فایده جرمی بنتام که می گوید: اجتماع هیأتی تصنعی از اشخاص منفرد است که هر کس به دنبال نفع خویش می گردد. ذات جامعه همین است، مگر آنکه پیوسته آن را با قاشقی به هم بزیم و در حال آماده باش نگه داریم. به نظر می رسد قاشق مورد نظر بنتام همان ایدئولوژی بسیجگری است که توانسته بود، توده ها را از بی تفاوتی خارج سازد. از این رو طبیعی است که با کم رنگ شدن ایدئولوژی، توده ها نیز به بی تفاوتی بگریند، چنانکه میزان مشارکت سیاسی آنها در جوامع پسا صنعتی نیز رو به افول گذاشته است.

ادوارد شیلز معتقد است هنوز هم «گروه‌های ابتدایی» در جوامع پیشرفته وجود دارند و افق سیاسی شهروندان را محدود نگه می‌دارند و آنها را نسبت به زندگی سیاسی بی‌علاقه و نسبت به نظریه و ایدئولوژی بی‌تفاوت و برعکس نسبت به روابط عاطفی و زندگی اجتماعی (مثل قبیله) و زندگی خصوصی علاقمند می‌سازند. اما نظریه شیلز عکس نظریه غالب در مورد بی‌تفاوتی توده‌ها در جوامع پیشرفته صنعتی است. زیرا وی آن‌را از منظر عدم توسعه می‌بیند در حالی که دیگران آن را معلول توسعه بی‌بند و بار تلقی می‌کنند.

یک نویسنده فرانسوی در کتاب جالب خود به نام «جامعه سیاست زدوده» بی‌تفاوتی توده‌ها را نتیجه مستقیم و دنباله طبیعی دکتترین لیبرالیسم توصیف می‌کند: «تفکیک سیاست و جامعه و اقتصاد از یکدیگر تا حدّ زیادی پیوندهای ضروری برای فضای سیاسی را از بین می‌برد و با تأکید بر فردگرایی، فرد را از جمع بریده و در مقابل دموکراسی قرار می‌دهد؛ و این خود آغاز انتقاد از سیاست و حتی نفی آن است [سیاست امری جمعی است]. در تاریخ لیبرالیسم مشاهده می‌شود که لیبرالیسم در درجه اول پاسخی عملی به ضروریات بوده است، دیگر آنکه مستقل از ایدئولوژی حرکت کرده است؛ لیبرالیسم جدایی سیاست از مذهب، دفاع از حقوق بشر و استفاده از سیاست را به‌عنوان ابزار در دستور کار خود قرار داده بود؛ آنچه آدام اسمیت کرد این بود که نهادهای سیاسی را برای اقتصاد خطرناک دانست و در نتیجه نفی آنها از صحنه اقتصاد را توصیه کرد...» (۱۵) به هر صورت توجیه علل این پدیده هر چه باشد، در نفس امر کمتر اختلاف نظر وجود دارد.

۳. ارزیابی این تحول

نظریات مختلفی در مورد سرنوشت سیاست در جوامع پسا صنعتی ابراز شده است که می‌توان آنها را به سه دسته عمده تقسیم کرد: برای عده‌ای این فراغت یافتن سیاست از ایدئولوژی و وجود یک دستگاه دیوانی عقلایی، وضع مطلوبی است که باید از آن

صلح است. به عبارت دیگر جامعه از حالت برخوردی^۱ به حالت اجماع^۲ می‌رسد. عده‌ای دیگر این وضع را نشانه‌افت سیاست و انحطاط زندگی سیاسی تلقی کرده و بر این باورند که جامعه رو به پوچی می‌رود و سیاست به جای آنکه در دست حکیمان هدفمند باشد در دست قدرت‌طلبان بی‌هدف قرار می‌گیرد. گروه سوم کسانی هستند که ضمن نامطلوب توصیف کردن این وضعیت آن را امری محتوم ندانسته و قائل به امکان اصلاح این وضع هستند.

دسته اول. خوش‌بینان

این دسته که به سرنوشت سیاسی جوامع صنعتی و روند عقلانیت خوش‌بین هستند در درجه اول منکر خلاء ایدئولوژیک و بی‌تفاوتی توده‌ها در این جوامع هستند. این دسته حرفهای آلتوسروگرامشی را مبنی بر همه‌گیر شدن ایدئولوژی و ارزشها [ارزشهای طبقه حاکم] قبول دارند ولی آن را نتیجه اجتماعی شدن سیاست می‌دانند و نه نتیجه سلطه ایدئولوژیک طبقه حاکم. این گروه پایان ایدئولوژیهای خاصی مثل مارکسیسم را می‌پذیرند اما در عوض معتقد هستند این ایدئولوژی فراگیر و همگانی است که دست‌رد به سینه ایدئولوژیهای افراطی و بیگانه می‌زند. این ایدئولوژی فراگیر در قالب ارزشهایی تبلور می‌یابد که پایه‌های اجماع عمومی را تشکیل می‌دهند. ژان می‌نو سیاست‌شناس فرانسوی معتقد است آنچه پیش آمده پایان ایدئولوژی نیست بلکه وحدت ایدئولوژی‌ها یعنی سلطه یک ایدئولوژی خودی شده و درونی شده است،^۳ این ایدئولوژی که به آسانی به چشم نمی‌آید سبب شده است تا عده‌ای چنین تصور کنند که هیچ ایدئولوژی‌ای وجود ندارد. (۱۶) رابرت دال نیز در تشریح این‌گونه ایدئولوژی می‌گوید امریکاییها کمتر از ایتالیاییها به ایدئولوژی گرایش ندارند اما امریکاییها در مورد یک ایدئولوژی واحد به اتفاق نظر رسیده‌اند در حالی که ایتالیاییها با یکدیگر اختلاف نظر

دارند و وجود ایدئولوژیهای مختلف در آن کشور حضور و تضاد ایدئولوژیها را چشمگیرتر می‌سازد. در واقع دال عناصر ثابت یک ایدئولوژی را از عناصر ناپایدار و قابل تغییر آن جدا می‌کند و ثابت می‌کند که جنبه غیر اتوییک ایدئولوژی امریکایی آن را به صورت چیزی مثل افکار عمومی در آورده است که بر اثر جامعه پذیری سیاسی گسترش یافته و همه گیر شده است. عناصر ثابت این ایدئولوژی چیزهایی مثل تعهد شدید نسبت به دموکراسی پارلمانی، آراء عمومی، آزادیهای فردی، چندحزبی و غیره است. به نظر دال همه اختلاف نظرها بر سر عوامل غیر ثابت ایدئولوژی است و وقتی می‌گویند پایان ایدئولوژی در واقع مقصود پایان همین عناصر غیر ثابت است. (۱۷)

جیوانی سارتوری هم تصویر مشابهی به دست می‌دهد و می‌گوید اگر عبارت «پایان ایدئولوژیها» را جدی بگیریم معنیش تغییر کامل یک نظام اعتقادی ایدئولوژیک به یک نظام اعتقادی عملگرا (پراگماتیسم) است. اما این پایان به هیچ روی به معنای محو عناصر ثابت ایدئولوژی نبوده و پراگماتیسم هم مربوط به عناصر غیر ثابت و مسائل ملموس است. در چنین جامعه‌ای که تا این حد در هم ادغام و همگن شده است نظام ایدئولوژیک همچنان محوریت خود را حفظ می‌کند ولی در ظاهر به نظر می‌رسد که از بین رفته است از این رو جای هیچ نگرانی نیست. (۱۸)

بر این اساس، وقتی پایه‌ها از بین نرفته باشد، خود به خود دستگاه حکومتی هم به ماشین تبدیل نمی‌شود بلکه همان طور که ماکس وبر می‌گفت به صورت نمونه آرمانی یک دستگاه حکومتی در می‌آید. به عبارت دیگر در چنین نظامی مزاحمت‌های ایدئولوژیک وجود ندارد و دستگاه بر پایه تخصص و قانون عمل می‌کند. پارسونز می‌گوید در چنین جوامعی نخبگانی حکومت می‌کنند که به جای قدرت شخصی از قدرت کارکردی برخوردار بوده و به نام جمع تصمیم می‌گیرند و مسؤولیت می‌پذیرند. برعکس چنانچه این روند عقل‌گرایی به وجود نیاید به واکنشهایی می‌انجامد که نظام ارزشی را از بین برده و به جریانهای رمانتیکی مثل نازیسم کمک می‌کند. در حالی که در یک جامعه صنعتی و عقلگرا مانند ایالات متحده امریکا ایدئولوژیهای خطرناک از بین

تنظیم‌کننده تقلیل می‌داد و الگوهای سبیرنتیک را برای حل مسائل سیاسی توصیه می‌کرد.

دسته دوم. بدبینان

این دسته زوال مکانیسمهای سیاسی کلاسیک را در جوامع صنعتی خطرناک توصیف می‌کنند. زوال قدرت پارلمان، اولین ثمره از بین رفتن مبارزات سیاسی و ماشینی شدن نظام سیاسی و همگونه شدن مردم است. علت اصلی ضعف پارلمان تخصصی شدن مشاغل و رفع و رجوع کارها به دست تکنوکراتهاست. از بین رفتن یا کمرنگ شدن مخالفت رسمی (اپوزسیون) نمود دیگر زوال مکانیسمهای کلاسیک است که خود نتیجه ایدئولوژی‌زدایی، عملگرایی و نزدیک شدن مرزهای تشکلهای سیاسی است. در این حالت، بر عکس ممکن است گروههای ذینفوذ به آسانی و راحتی بتوانند میدان را به دست گرفته و به جای پرداختن به امور همگانی دست به سوءاستفاده بزنند. حاصل این روند ممکن است به شخصی شدن قدرت، پوچی و حتی تمامتخواهی بینجامد. زیرا در نبود تشکلهای رسمی و مشروع یا در صورت ضعف این تشکلهای جامعه حالتی توده‌وار به خود می‌گیرد. ما در اینجا به نظر دو نویسنده یعنی ویلیام کرن هوزر و رژه ژرار شوارتزبرگ اشاره می‌کنیم.

الف. جامعه توده‌دار. ویلیام کرن هوزر در کتاب «سیاست در جامعه توده‌وار» (۱۹) وضعیت را بدینگونه توصیف می‌کند: جامعه توده‌ای یا توده‌وار شرایطی است که این امکان را فراهم می‌سازد که نخبگان جای قواعد دموکراسی را بگیرند. جامعه توده‌ای از نظر عینی دزه‌ای شده^۱ و از نظر ذهنی از خود بیگانه است. هم از این‌رو این جامعه معرف نظامی است که در آن جمعیت از آمادگی بالایی برای بسیج شدن و به حرکت در آمدن از طرف نخبگان، برخوردار است. انسانها به این دلیل آمادگی بسیج به وسیله نخبگان را دارند که گروههای مستقلی در بین آنها وجود ندارد. مفهوم توده همان‌طور که هانا آرنه در کتاب ریشه‌های توتالیتاریسم (۱۹۵۱) می‌گوید فقط زمانی مصداق پیدا

می‌کند که ما فقط با افرادی سروکار داشته باشیم که نتوانند در هیچ سازمانی مبتنی بر منافع مشترک از قبیل حزب، سندیکا یا شوراهای شهر تشکیل یابند. نبود روابط مستقل موجب از خودبیگانگی اجتماعی در سطح کلی می‌شود و از خودبیگانگی هم جذابیت حرکت‌های توده‌ای را افزایش می‌دهد. زیرا این حرکت‌ها موقعیتی را برای بیان نارضایتیها بوجود می‌آورد و در همان حال وعده‌ها و آرمانهای متفاوتی را با خود حمل می‌کند. بطور خلاصه، افراد متفرق، تنها و بلاواسطه به صورت عواملی قابل بسیج در می‌آیند که برای یک حرکت تمامتخواه مناسب دارند. زیرا توتالیتریزم حالت یک بسیج کامل است که زمینه مساعد و مناسب خود را فقط در یک جامعه توده‌وار می‌یابد.

ممکن است این سوال پیش آید که آیا جامعه توده‌وار خودبخود توتالیتر است یا مستعد توتالیتر شدن. منتقدان جامعه توده‌وار به توتالیتریزم به مثابه همایش یک جامعه توده‌وار نگاه می‌کنند. زیرا برداشت آنها از توتالیتریزم عبارت است از سلطه یک گروه نخبه مبتنی بر بسیج جمعیت، همچنین آنها جامعه‌ای را که در مقابل توتالیتریزم آسیب‌پذیر باشد یک جامعه توده‌وار تلقی می‌کنند. برای مثال جامعه آلمان وایمار و آلمان نازی هر دو را توده‌وار توصیف می‌کنند. اما این توصیف کمکی به روشن شدن قضیه نمی‌کند. زیرا عواملی که حرکت‌های توتالیتریزم را در درون جامعه دموکراتیک تسهیل می‌کنند الزاماً عواملی نیستند که به حفظ رژیم‌های توتالیتر به قدرت رسیده کمک می‌کنند. در نتیجه به اجبار باید بین جامعه توده‌وار و جامعه توتالیتر فرق گذاشت. نتیجه بحث کرن هوزر این است که جوامع صنعتی جوامعی توتالیتر نیستند بلکه عواملی را در درون خود دارند (مثل بی تفاوتی توده‌ها، یکسانی آنها، عدم کارکرد سازمانها) که حرکت‌های توتالیتر را تشویق و تسهیل می‌کنند.

ب. شخصی شدن قدرت. چنانکه گفته شد برای عده‌ای، الگوی جوامع صنعتی پیشرفته با نمونه آرمانی سلطه عقلایی که ماکس وبر ترسیم می‌کرد همخوانی دارد. ویژگی این الگو وجود یک دستگاه دیوانی تخصصی شده همراه با حرفه‌ای شدن مشاغل سیاسی و بهره‌گیری زیاد از وسائل فنی است. در عین حال افراط در روند

دیوانسالاری انتزاعی سلطه خود را بر تمامی شئون زندگی اجتماعی تحمیل می‌کند و بالاخره در جامعه‌ای که به جهان توصیف شده در «کوشک» کافکا شباهت دارد، امکان رشد عناصر غیرعقلایی و روی‌گردانی از گیتی‌گرایی (سکیولاریسم) بسیار زیاد است. برای مثال گرایش به سوی شخصیت‌های ممتاز، پدرگونه، برادر بزرگتر یا حامی که از نوعی جذایت اسرارآمیز و افسونی نیز برخوردار باشند از اقبال زیادی برخوردار است. به عبارتی می‌توان حتی در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته هم شاهد ظهور قدرت کاریزماتیک بود که خود واکنشی در برابر افراط در قدرت دیوانسالاری و بی‌تفاوتی زندگی اجتماعی است.

این فرآیند بر پایه دو محور صورت می‌گیرد: یکی نیاز فرد به برقراری روابط صمیمانه و شخصی که در گذشته در گروه‌های ابتدایی از آن برخوردار بوده است و زندگی مدرن آن را از بین برده است و دیگر نقش رسانه‌های گروهی که امکان نشر و آگهی صدا و سیمای رهبران کاریزماتیک را فراهم می‌سازند و به شهروندان این احساس را القاء می‌کنند که گویی در تماس مستقیم با این چهره‌ها قرار دارند. بویژه نقش تلویزیون در شخصی شدن قدرت حائز اهمیت است. (۲۰)

شوارتزبرگ در کتاب دیگر خود به نام «دولت نمایشی» (۲۱) زندگی سیاسی در جوامع صنعتی را به صحنه‌های نمایش تشبیه کرده است که در آن هنرپیشه نقش اول، نمایشنامه و مردم به عنوان سه ضلع یک مثلث با هم سروکار دارند. سیاست به نمایش تبدیل می‌شود و اغلب حالت نمایش یکنفره^۱ به خود می‌گیرد. با شخصی شدن قدرت جهان سیاست مانند دنیای نمایش بر پایه نظام هنرپیشه‌ای^۲ استوار می‌شود و همه چیز از حزب تا برنامه (پروگرام) در شعاع عمل هنرپیشه اول قرار می‌گیرد. این هنرپیشه یا نقش قهرمان را بازی می‌کند، (مثل دوگل و مائو) یا نقش آقای همه^۳ مثل پمپیدو، فورد و کارتر، یا نقش رهبر کاریزمایی (مثل کندی و ژسکار دستن) یا نقش پدر را (مانند ریمون

بار). این هنرپیشگان مبدع سیاست - مطبوعات یعنی سیاستی که در حدود مطبوعات و مناسب حال و هوای روزنامه‌ها باشد نیز هستند. مطبوعات نیز به نوبه خود چهره‌ای که می‌خواهند از آنها می‌سازند. در عوض شهروند هم به یک تماشاگر ساده در مقابل بازی بازیگر تبدیل می‌شود. نمایش قدرت دائمی است و تماشاگر تحت تأثیر صحنه از هرگونه بازانديشي و تأملی باز می‌ماند. گردانندگان اصلی خود پیدا نیستند. آنها اغلب به صورت گروه‌های ذینفوذ، تکنوکراتهای اداری و غیره در پشت صحنه پنهان می‌شوند. این وضع از نظر شوارتزبرگ بسیار خطرناک است و می‌تواند دموکراسیها را از محتوا خالی و صحنه را برای سیاست‌بازان و متفکن‌ها باز کند.

دسته سوم. معترضینی که قائل به امکان اصلاح این وضع هستند

این دسته به ماشینی شدن و از خودبیگانگی انسان در جوامع پیشرفته صنعتی باور دارند ولی این وضع را غیرقابل تغییر تلقی نمی‌کنند. هابر ماس در کتاب «علم و تکنولوژی به مثابه ایدئولوژی» (۱۹۷۳) و مارکس هورکهایمر در کتاب «خود عقل» (۱۹۷۴) و مارکوزه در کتاب «انسان تک ساحتی» (۱۹۶۴) به توصیف و نقد سرنوشت انسان در جوامع صنعتی می‌پردازند. هابر ماس ایدئولوژی‌زدایی را ثمره ماشینی شدن انسان می‌داند و هورکهایمر عمل‌گرایی را بازتاب جامعه‌ای توصیف می‌کند که وقت یادآوری و تأمل ندارد و مارکوزه سیطره ماشین را باعث از خودبیگانگی انسان و بی‌اعتنایی او نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی‌اش می‌داند. استانداردی‌زاسیون، رباطیزاسیون، بوروکراتیزاسیون ابزارهای از خود بیگانگی انسان در جوامع صنعتی امروز هستند. انسان در جامعه یکنواخت و یکپارچه امروز انگیزه‌های اعتراض را از دست می‌دهد و هرگونه مخالفت سیاسی در مقابل ایدئولوژی واحد از بین می‌رود و این وضع هر روز از طریق مطبوعات و رسانه‌های جمعی وخیمتر می‌شود.

راه‌رهایی تغییر فرهنگ است. مارکوزه برای چنین تغییری راه‌های انقلابی را پیشنهاد می‌کند و معتقد است راه‌های دموکراتیک کارآیی نداشته و جز انقلاب راه دیگری

شده‌اند میسر نیست، بلکه حاشیه‌نشینان [ناراضیان، اقلیتها...] بهتر می‌توانند نقش تسریع‌کننده (کاتالیزر) را بازی کنند. زیرا کارگران که ذاتاً انقلابی هستند وجدان انقلابی خود را از دست داده‌اند و بیداری آنها خودبه‌خودی صورت نمی‌گیرد. باید کسانی خارج از دایره زندگی روزمره جرقه‌های اولیه را بزنند و این جرقه‌ها بیشتر فرهنگی هستند تا سیاسی.

مارکوزه در کتاب «ضدانقلاب و شورش» (۱۹۷۲) به تشریح نقش روشنفکر در این انقلاب فرهنگی می‌پردازد. وی بر این باور است که در نظامی که سرمایه‌داری تهدید شده همه راههای ضد انقلاب را نهادینه کرده است و دستگاه نظارت شدید و سانسور مستقیم و غیرمستقیم و هرگونه ابزار سرکوب دیگر را فراهم آورده است دیگر انقلاب به سبک لنین کارایی ندارد. از سوی دیگر از احزاب کمونیست که اصلاح‌طلبی پیشه کرده‌اند نیز انتظار قیام نمی‌رود و پرولتاریا هم با اندک امتیازاتی که کسب کرده است در جامعه صنعتی ادغام شده است. بنابراین فقط نویسندگان و هنرمندان و روشنفکران چپ جدید هستند که می‌توانند شکل اجتماعی آینده را از طریق پس زدن تعالیم موجود جامعه مصرفی به گونه‌ای دیگر ترسیم کنند. هم از این‌رو مبارزه فرهنگی در اینجا به مراتب از مبارزه سیاسی کارآمدتر خواهد بود. (۲۲)

یکی دیگر از منتقدان قائل به اصلاح، اریک فروم است که خود محصول تلاقی مارکسیسم و فریدویسم محسوب می‌شود. پیشنهاد او به عنوان یک سوسیالیست هومانیزم برای رهایی از جامعه ماشین‌زده، ایجاد یک جامعه مهربانتر و انسانی‌تر یا چنانکه از عنوان یکی از کتابهایش بر می‌آید ایجاد «جامعه سالم» است که در آن انسان خویشتن خویش را باز می‌یابد. از نظر وی هنوز هم وقت برای اصلاح و تغییر وجود دارد. وی برعکس مارکوزه ضرورتی برای ایجاد تغییر از خارج نمی‌بیند و در کتاب «امید و انقلاب» به شدت به مارکوزه حمله کرده و او را خیالپرداز، ساده‌لوح، غیرعقلایی و غیرواقع‌بین و فاقد عشق برای زندگی توصیف می‌کند. (۲۳)

مسلم فروم هم شبیح یک جامعه کاملاً ماشینی شده، با حداکثر تولید و مصرف را

خود بگیرد. وی بر این اندیشه بود که می‌توان صنعت را مهار کرد و انسانیت را به انسان بازگرداند و ارزشهای جدیدی به وجود آورد که انسان را به جای حداکثر تولید به سوی حداکثر خوبی سوق دهد، دستگاه دیوانسالاری که انسان را از خود بیگانه کرده است از بین برد و مشارکت انسانها در امور همگانی را از طریق ایجاد گروههای کوچکتر و صمیمی تشویق نمود. برای مثال می‌توان از طریق گروههای کوچک ده تا بیست نفره که بین آنها روابط صمیمی وجود داشته باشد، یک انقلاب فرهنگی واقعی به وجود آورد که فرد از خود بیگانه امروز را کم‌کم به مشارکت‌کننده‌ای فعال تبدیل سازد.

۴. واکنشهای اجتماعی

آنچه در عمل روی داد و تاحدی نیز نظریه‌های منتقدین را تأیید می‌نمود در دو زمینه اجتماعی - فرهنگی و سیاسی قابل تقسیم‌بندی است.

در زمینه اجتماعی - فرهنگی: در این باره از میان جنبش جوانان، جنبش زن‌گرایی، حرکت‌های همجنس‌بازان (مثل تظاهرات ۱۵ هزار نفری آنها در ژوئن ۱۹۷۰ در نیویورک و جبهه کنش انقلابی همجنس‌بازان)، سبزه‌ها و غیره ما فقط به هیپیسم و ایپیسم اشاره می‌کنیم.

حرکت هیپی‌ها حرکتی علیه نظم جوامع مدرن بود و به قول ادگار مورن^۱ یک جریان متعارض همه‌جانبه بود که دارای تشکیلات زیرزمینی، فرهنگ خاص خود و حتی اقتصاد و سبک معیشت ویژه هم بود. هیپی‌ها از طریق هنرپیشگی، فروش کالاهای دست‌ساز، ارائه موسیقی در میادین و متروها روزگار سپری می‌کردند، چنانکه گویی جامعه‌ای از درون جامعه موجود سر به درآورده است. این جامعه فرهنگ و اصول اجتماعی و اخلاقی جامعه موجود را قبول نداشت و آنها را باعث جنگ و تعارض می‌دانست و برعکس فرهنگ خود را پیام‌آور صلح می‌پنداشت. هیپی‌ها بر این باور بودند که باید فرد را از تابوهایش جدا ساخت، برادری و مهربانی به او آموخت و به همگان یاد داد که فرد نباید مطابق میل دیگران زندگی کند بلکه آزاد همراه با طبیعت (۲۴)

هم از این روهی از آنها به لخت‌گرایی و برهنه زیستن گرایش یافتند و بسیاری دیگر مانند همه سکنتهای بریده از جامعه پناهی جز مواد مخدر نیافتند

به هر صورت حرکت هیپی‌ها در سال ۱۹۶۶ در سان‌فرانسیسکو به اوج خود رسید و مقرر عملیات خود را در هایت آجבורی^۱ قرارداد و شعارهایی از قبیل قدرت گل، عشق به جای جنگ^۲ را به عنوان سمبل زندگی خود ترویج نمود.

اگر هیپیسم را به عنوان یک واکنش طبیعی در مقابل صلابت و تلخی جامعه مدرن به حساب آوریم امری معقول است، اما اگر مارکوزه بر این باور بود که هیپی‌ها می‌توانند پیامبران یک فرهنگ جدید باشند که نظم موجود را به هم زده و نظم نوین و انسانی‌تری را جانشین آن سازند سخت در اشتباه بود. زیرا این واماندگان حامل هیچ اندیشه محکمی نبودند و حرکت آنها به حرکت مایوسانه کودکان بیشتر شباهت داشت. آن دسته از آنها که از مختصر شعوری برخوردار بودند بالاخره به مبارزات نوع کلاسیک روی آوردند و بقیه به حشیش و لخت‌گرایی و سرگردانی. حرکت آنها در اواسط دهه ۱۹۷۰ از سکه افتاد بی‌آنکه اثری از خود بر جای گذارند.

در کنار هیپی‌ها حرکت دیگری به وجود آمد که ایپیسم مخفف حزب بین‌المللی جوانان^۳ لقب گرفت. در واقع مارکسیست‌ها که سعی داشتند از هر حرکت اعتراض‌آمیزی در جهان سرمایه‌داری، بهره بگیرند هیپی‌ها را با تفکر خود آشنا ساختند و رئیس آنها جری رایبن^۴ که رسماً مدعی مارکسیست بود، تلاش بیهوده‌ای به عمل آورد تا بین هیپیسم و مارکسیسم رابطه‌ای برقرار سازد. این حرکت توانست محدودی از جوانان را به خود جلب کند زیرا هم جنبه روشنفکری آن از هیپیسم بیشتر بود و هم بهتر از هیپیسم مبین‌تر دیدی بود که جوانان بین خشونت و تغییر مسالمت‌آمیز داشتند.

در زمینه سیاسی: در این زمینه نیز از بین سازمانهای مختلف رادیکال مثل سازمان

1. Haight Ashbury

2. Flower power. Make love. Not war

سیاهان امریکا یا چپ انقلابی افراطی فرانسه، فقط به رویدادهای ۱۹۶۸ اشاره می‌کنیم. اولین حرکت دانشجویی در سال ۱۹۶۴ در برکلی صورت گرفت و از ۱۹۶۷ دانشگاه‌های استانفورد، هاروارد، پرینستون و بالآخره کلمبیا را در بر گرفت. در سال ۱۹۶۸ دانشگاه‌های برلن، رم و حتی بلگراد و پراگ صحنه شورشهای دانشجویی بودند. این شورشها در ماه مه ۱۹۶۸ در پاریس به نقطه اوج خود رسید و در همان حال از حالت دانشجویی خارج شده و به اعتراضی همگانی تبدیل شد. چنگیز پهلوان از چهره‌های برجسته کنفدراسیون دانشجویان ایرانی که خود صحنه گردان گوشه‌ای از این تظاهرات بوده چنین می‌نویسد: «کارگران فرانسه کارخانه‌ها را به تصاحب درآوردند و با بر پا کردن یک اعتصاب گسترده و سراسری فعالیتهای کشور را فلج ساختند. در پاریس شورشیان بازار سهام را به آتش کشیدند و پرچم سرخ را بر فراز ساختمانهای حکومتی به اهتزاز درآوردند و در همان حال آنارشیستها از فراز سوربن پرچمی سیاه آویختند.

پاریس چنان می‌نمود که گویی در آستانه سقوط قرار گرفته است. اتوبوسها، راه‌آهن زیرزمینی [مترو] و تاکسیها از حرکت باز ایستادند. نامرسانی متوقف شد و بانکها پول کم آوردند.... آنچه که در آغاز به شکل نمایش دسته‌ای از دانشجویان جلوه می‌کرد بتدریج به صورت قیامی علنی علیه کل نظام درآمد.» (۲۵)

این قیام شورشی ناهم شکل بود که در یک طرف دانشجویان بر علیه جامعه مصرفی و دیوانسالاری و سرکوب، قیام می‌کردند و در طرف دیگر کارگران خواهان افزایش دستمزد بودند تا سهم بیشتری از دنیای مصرف را به خود اختصاص دهند. این حرکتها گرچه دو سالی بطور پراکنده ادامه داشت اما به هر صورت پایان یافت. دو نکته در قطع سریع این شورشها مهم است. یک بی‌برنامگی دانشجویان و دیگر هراس مردم از وقوع یک انقلاب و فروپاشی همان نظامی که ظاهراً همه از آن ناراضی بودند. پس از سنگربندی دانشجویان و کارگران در خیابانها مردم یکباره از این حرکت روی برتافتند و دو گل طی سخنرانی خود اعلام داشت: بچه‌بازی دیگر بس است، پس آنگاه دستجاتی از مردم در اعتراض به این حرکتهای تندروانه به خیابانها ریختند و شورش متوقف شد.

جمله ریمون بودن^۱ این شورشها را شورشی صرفاً دانشجویی توصیف کرده و در تشریح آن از عواملی چون سختی ساختارهای دانشگاهی و در حاشیه بودن و بی هویتی دانشجویان و خلاصه شرایط دانشجویی یاد کرد، ریمون آرون در کتاب انقلاب نیافتنی (۱۹۶۹) آن را نوعی بحران فرهنگی توصیف کرده و چنین تحلیل می‌کند که گویی فرانسویها هوس انقلاب به سبک پیشینیان را به سر داشته و نسبت به گذشته دچار حسرت شده بودند. وی اضافه می‌کند که به یقین نارساییهایی در نظام فرهنگی وجود داشته است و به همین دلیل هم این حرکت به دانشجویان محدود نماند.

آندره مالرو به این شورشها جنبه جهانی داده و از آن به عنوان یک بحران عمیق در تمدن حاضر یاد می‌کند و بالاخره بعضی چون آلن تورن آن را شکل جدیدی از مبارزه طبقاتی توصیف می‌کند که به دلیل اینکه طبقات کنونی دیگر اقتصادی نبوده و بیشتر جنبه اجتماعی و فرهنگی دارند این مبارزه هم دیگر صرفاً علیه سرمایه‌داری نبود بلکه علیه فن‌سالاری (تکنوکراسی) هم بود و این بحران در مجموع بحرانی سیاسی علیه جمهوری پنجم بود. (۲۶)

آیا رویدادهای مه ۱۹۶۸، بحرانی مرکب از بحران تفهم نسبت به دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم از یک سو و طرد مصرف‌گرایی از سوی دیگر همراه با یک انقلاب سیاسی و بالاخره نتیجه بن‌بست در انقلاب فرهنگی نبود؟ (۲۷)

این رویدادها هر چه بود نتیجه ملموسی به بار نیاورد و جامعه سرمایه‌داری همچنان استوار به پیش رفت. در عین حال دستاوردهای آن در زمان و مکان پراکنده شد، بسیاری از نظریه‌ها را از اعتبار انداخت، بسیاری از پرده‌ها را برانداخت، فاصله بین استاد و دانشجو، بین کارفرما و کارگر تا حد زیادی از بین رفت و شک و تردید در عناصر تجدد (مدرنیته) جان گرفت. دکتر پهلوان از قول آلن تورن می‌نویسد: همه چیز تغییر کرد، قانونها، بیمارستانها، اقتصاد... (۲۸) آیا می‌توان آن را انقلاب پسامدرنیته توصیف کرد؟ «اما اعلام مرگ انسان، حقیقت، شوره و سیاست همه نتیجه فروپاشی حرکت مه ۱۹۶۸ بود و نه از اهداف آن.» (۲۹) اما مهم این نیست که این دگرگونیها پیش‌بینی شده باشند یا نه، مهم

این است که این دگرگونیها شکل گرفته باشند.

۵. تحولات دهه ۱۹۷۰ و بعد از آن

در عمل نه آنچه نظریه پردازان در مورد دوره وفور گفته بودند صورت گرفت و نه شورشهای ۱۹۶۸ توانست دگرگونی اساسی به وجود آورد. حتی حالت بینایی هم به وجود نیامد. به عبارت دیگر جامعه سرمایه داری به راه خود ادامه داد و حوادث مه ۱۹۶۸ نیز این روند را تسریع و تثبیت نمود:

بسیاری که زندگی جامعه مدرن را مورد انتقاد قرار داده بودند امید زیادی به انقلابها یا شورشهایی ۱۹۶۸ بستند. اما انتظار آنها بیهوده بود. شعار هر کس هر جور دلش خواست، به ظاهر علیه نظم موجود بود، اما پایه آن نظم هم بر همین فردگرایی بنا شده بود. بیداری هوسهای فردی، روی آوری به مد و مصرفگرایی نه تنها فرو نخواهد بلکه با تأیید هم روبه رو شد. این حالت یادآور «انقلاب و رژیم پیشین آن» نوشته آلکسی دوتوکویل بود. به این معنا که رویدادهای مه ۶۸ التهاب جامعه جدید بود و نه اعتراض به آن.

توسعه صنعت و تکنولوژی هم راه خود را پیمود، آن هم در چارچوب یک رقابت جهانی و بر پایه منافع شخصی. ویژگی این تکنولوژی خودکار بودن آن بود که خود غیرانسانی ترین نوع تکنولوژی محسوب می شد. هدف این تکنولوژی، دیگر از بین بردن فقر نبود بلکه خود گرفتن یک دور باطل در رقابتهای فزاینده بود. در این فرآیند دولت هم نمی توانست نقش رفاهی گذشته را ایفا کند و می بایست دست بخش خصوصی را باز بگذارد (نولیبرالیسم) و هیأت فیزیکی خود را نیز به حداقل کاهش دهد.

نتایج سیاسی - اجتماعی این فرآیند این بود که:

۱. نه تنها دوره وفور که قرار بود فقر را از بین برده و زندگی سعادت مندی به ارمغان آورد دوامی نیاورد بلکه از یک سو به مصرف بیشتر دامن زد و از سوی دیگر موجب پدیده جدیدی شد که آثار زیانبار آن از شکاف بین فقیر و غنی هم که با شکل گیری

سرمایه داری، بزرگ، افراطی و بافت بشت برده ه آن بدیده سکا، بود دهه ۱۹۸۰ دهه

لوس آنجلس و لندن در پی داشت. ثمره دیگر این فرایند این بود که بنا به همان منطقی که دوره وفور را دوره ایدئولوژی زدایی می‌پنداشتیم این دوره از مبارزات اجتماعی را باید دوران سیاسی شدن دوباره جوامع صنعتی و بازگشت به ایدئولوژی تلقی کرد.

۲. دهه ۱۹۸۰ دوره بازگشت به ایدئولوژی بود اما نه به معنای گذشته آن. در واقع «پایان ایدئولوژی‌ها مؤلفه آسیب‌پذیری بود که در آن به ایدئولوژی‌های سوسیالیست و لیبرال حمله شده بود، اما اینک می‌بایست به دنبال راه سومی بود که در آن به انسانیت انسان ارج بیشتری گذاشته شود.» (۳۰) اما دهه ۱۹۸۰ برعکس دهه بازگشت به همان ایدئولوژی‌های طبقاتی بود که نمود خود را بیشتر از هر جا در احزاب محافظه‌کار و کارگر انگلستان به ظهور می‌رساند که در قسمت بعد به آن خواهیم پرداخت.

۳. در عین حال بحران سیاسی جوامع صنعتی در پایان قرن بیستم بحران اقتدار مشروع هم بود. تمامی تشکلهای سیاسی اعتبار سابق خود را از دست داده و بطور کلی غرب با یک بحران اساسی روبه‌روست. زیرا اصول اساسی آن در برابر سؤالهای جدی قرار گرفته است، سوالهایی مثل: اراده عمومی وجود خارجی ندارد، قرارداد اجتماعی طرف قرارداد ندارد، مردم بر سرنوشت خویش حاکم نیستند، اکثریت همیشه در مقابل اقلیت حاکم تسلیم است و بالاخره اینکه «بحرانی که نظام نمایندگی را به آرامی فلج می‌کند به تمامی نهادها و سازمانها که بر پایه این مکانیسم عمل می‌کردند بویژه سازمانهای مردمی مثل احزاب و سندیکاها نیز تسری یافته است.» (۳۱)

ب. وضعیت احزاب در پیچ و تاب این تحولات

تحولات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی جوامع صنعتی را می‌تون بر حسب نتایج سیاسی آن به سه دوره تقسیم کرد. این سه دوره بیشتر از آنکه جنبه عینی داشته باشد جنبه ذهنی و روشنفکری دارد: دوره وفور با حفظ اعتبار چارچوبهای گذشته، دوره بحران و تردید نسبت به اصول دموکراسی لیبرال، دوره پیدایش افقهای جدید که به آینده تعلق دارد. به طبع در دوره اول ذهنیت انسان بر انطباق نهادهای سیاسی با شرایط جدید

را در بر می‌گیرد شاهد نوعی بازگشت به گذشته و از سرگیری نزاعهای سیاسی بر پایه واقعیات جدید از جمله تضاد بین آنها که از شغلی برخوردارند و آنها که نیستند، و بین آنها که سهمی در قدرت دارد و آنها که ندارند، می‌باشد. دوره سوم در واقع دوره‌ای است که انتظار می‌رود آثار پسا تجدد یا پست مدرنیته به ظهور نهادهای جدیدی کمک کند. این دوره هنوز در پرده ابهام قرار دارد و در حال حاضر نمی‌توان سخنی راجع به آن به زبان آورد.

۱. احزاب سیاسی در دوره وفور و یقین

چنانکه دیدیم از ویژگیهای این دوره، گذار از برخورد به اجماع بود. طبقات زحمتکش که در قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم در شرایط ناگواری زندگی می‌کردند جای خود را به کارگران یقه سفید و تا حدی مرفه می‌دادند که دیگر حاضر نبودند آرامش نسبی خود را قربانی مبارزات سخت سیاسی سازند. کاهش فاصله طبقاتی از حدت مبارزات سیاسی می‌کاست و به تبع آن ایدئولوژیهای متصلبی که این نزاع را توجیه و هدایت می‌کردند نیز از اعتبار ساقط شدند. این خود به معنای بی‌اعتباری احزاب توده‌ای یعنی موج دوم احزاب سیاسی (پس از احزاب کادر) بود و زمانه برای نسل سومی از احزاب مهیا می‌شد. (۳۲)

۱. احزاب فراگیر. اتوکرشهایمر در مقاله «تحول نظامهای حزبی در اروپای باختری» (۳۳) با تأکید بر کاهش فاصله طبقاتی در عصر وفور و از بین رفتن زمینه‌های برخورد ایدئولوژیک به تشریح این نکته می‌پردازد که احزاب سیاسی در این دوره مجبورند از گرایشهای ایدئولوژیک یا تأکید بر یک طبقه خاص دست برداشته و به گونه‌ای عمل کنند که مقبول همگان باشند. در واقع همه احزاب مجبورند به سوی فراگیر شدن و عملگرایی سوق یابند. در این دوره احزاب کادر از صحنه خارج شده و احزاب توده‌ای نیز در حال تبدیل شدن به حزب فراگیر^۱ هستند. لئون اپشتین نیز احزاب سازمان‌یافته و متصلب سوسیالیست را متعلق به نظم اقتصادی اوایل قرن بیستم می‌داند

که با از بین رفتن آن شرایط، دیگر محلی از اعراب ندارند. (۳۴) به این ترتیب اغلب نویسندگان دهه ۱۹۶۰ منتظر تحولی اساسی در ساختار احزاب متصلب توده‌ای بویژه احزاب چپ بودند.

این دگرگونیها تا اندازه‌ای حاصل شده بود. احزاب چپ تن به ایدئولوژی‌زدایی داده و احزاب راست درهای خود را به روی اعضای جدید و رأی‌دهندگان از هر طیف گشودند. حزب سوسیال دموکرات آلمان، از احزاب چپ و با سابقه اروپا، در کنگره باد-گادسبرگ ۱۹۵۹ بطور رسمی از مارکسیسم فاصله گرفت و به اندیشه‌های سوسیالیسم کلاسیک نزدیک شد. در مقدمه قطعنامه این کنگره بر نزدیکی حزب با سوسیالیسم دموکراتیک و اخلاق مسیحیت و هومانیزم تأکید و از هرگونه ادعایی مبنی بر اینکه این حزب به حقیقت مطلق دست یافته است پرهیز شده است. این حزب خود را طرفدار آزادی اندیشه و دوستدار همه قشرهای اجتماعی معرفی کرد.

حزب کارگر انگلستان نیز در کنگره اسکاربورو ۱۹۶۳ با تأکید بر عملگرایی و اینکه دیگر نمی‌توان راه حل مشکلات قرن بیستم را در قبرستان هایگیت (محل دفن مارکس) جست‌وجو کرد، آشکارا از مارکسیسم روی برتافت.

حزب محافظه‌کار نیز تغییراتی در گرایشهای خود ایجاد کرد. این حزب در سال ۱۹۴۶ با ایجاد کمیته مرکزی جوانان محافظه‌کار به تعبیری محافظه‌کارانه روی آورد و در سال ۱۹۴۷ با تصویب منشور صنعتی که نیم‌گرایشی به چپ بود و برنامه «راه راست برای بریتانیا»^۱ در سال ۱۹۴۹ به این روند ادامه داد. (۳۵) این دگرگونیها و تغییر جهت به سوی جذب اعضای جدید به‌گونه‌ای بود که به زودی حزب محافظه‌کار را از حالت کادر خارج ساخته و در سال ۱۹۶۰ با ۲/۸ میلیون عضو به صورت یک حزب فراگیر درآورد. حزب طرفدار دوگل در فرانسه نیز با نام «اجتماع مردم فرانسه» در سال ۱۹۴۶ و سپس با نام «اتحاد برای جمهوری جدید»^۲ در سال ۱۹۵۸ به صورت یک حزب فراگیر، فراطبقاتی و عملگرا وارد میدان شد که با حزب مورد نظر کرشهایمر تا حدی مطابقت

داشت.

به طبع همان‌گونه که ساختار احزاب جدید با ساختار احزاب گذشته متفاوت است کار ویژه آنها نیز متفاوت خواهد بود. این احزاب دیگر نمی‌توانند منادی منافع یک طبقه خاص باشند، همچنان که آرمان خاصی برای آنها مطرح نیست. اما اینکه تا چقدر این احزاب قادر خواهند بود نظر همه مردم را جلب کنند و کارویژه «ورودی»^۱ را به انجام برسانند محل تردید است. زیرا تمام این احزاب شبیه یکدیگر بوده و در عین تعدد یک برنامه و روش بیشتر ندارند. در عین حال به لحاظ نظری این‌گونه احزاب به الگوی کارکردی بسیار نزدیکند. زیرا سیال بودن و قدرت انطباق آنها با شرایط عینی جامعه از احزاب متصلب و ایدئولوژیک بیشتر است. این امر در صورتی تحقق‌پذیر است که جامعه به نهایت اجماع و همدلی رسیده باشد. در آن صورت احزاب همه‌گیر به جای تجمیع منافع یک گروه به تجمیع منافع کل ملت می‌پردازند.

ژان شارلو عنوان دیگری را برای احزاب جدید پیشنهاد می‌کند و آن حزب منتخبین است. حزب رأی‌دهندگان، حزبی است بین طبقاتی و بین ایدئولوژیک که فقط به رأی‌دهندگان نظر دارد. وی حزب «اتحادیه دموکراتها برای جمهوری»^۲ یعنی شکل جدید همان «اتحاد برای جمهوری جدید» را که در سال ۱۹۶۸ شکل گرفت به عنوان نمونه حزب رأی‌دهندگان معرفی می‌کند. (۳۶) و شوارتزبرگ از احتمال شکل‌گیری نوعی رباطهای حزبی سخن می‌گوید که صرفاً جنبه کارکردی داشته و با شرایط رقابت در جوامع بسیار پیشرفته انطباق دارد. وی پیشنهاد می‌کند به جای عنوان حزب همه‌گیر از «حزب جذب‌کننده» یا جاذب نام ببریم. این احزاب به دنبال جذب بیشترین رأی هستند تا به صورت حزب حکومتی درآیند یا باقی بمانند. (۳۷)

۲. گونه‌شناسی جدید. از آنجا که نه احزاب کادر از بین رفته‌اند و نه همه احزاب توده‌ای تحول یافته‌اند و در عین حال پاره‌ای از احزاب نیز به شکل احزاب همه‌گیر، یا رأی‌دهندگان یا جذب‌کننده درآمده‌اند، به نظر می‌رسد گونه‌شناسی ژان شارلو که

گذشته و حال را در بر می‌گیرد به واقعیت نزدیکتر باشد. وی سه نوع حزب را از هم باز می‌شناسد که عبارتند از، احزاب برجستگان، احزاب رزمندگان و احزاب رأی‌دهندگان. (۳۸)

نوع اول با احزاب کادر دو ورژره و نوع دوم با احزاب توده‌ای او سازگارند و نوع سوم در واقع تعریف جدیدی از همان احزاب همه‌گیر کرشهایمر هستند. اگر بخواهیم گونه سیاسی کاملتری ارائه دهیم که در مورد همه ادوار صدق کند، گونه‌شناسی هوگ پورتلی در کتاب، «رژیمهای سیاسی اروپایی» (۳۹) را انتخاب می‌کنیم: الف. احزاب نهادی و احزاب ضد نظام، ب. احزاب سازمانی (مثل حزب سوسیالیست) و احزاب نهضتی (مثل احزاب گلیست) ج. احزاب مبارزاتی و احزاب انتخاباتی د. احزاب همگن و احزاب متنوع (احزابی که فقط بر یک گروه خاص تأکید می‌کنند و احزابی که گروه‌های متنوعی را در بر می‌گیرند).

۲. احزاب در دوره ابهام

چنانکه گفتیم نه تحولات اقتصادی دهه ۱۹۶۰ پایدار ماند تا فقر را به کلی ریشه‌کن کند و نه حوادث ۱۹۶۸ گسیختگی در روند زندگی مدرن به وجود آورد، اما ابهامها و تردیدهایی به وجود آمد که با شروع دوباره تعارضهای اجتماعی - اقتصادی و قطبی شدن راست و چپ همراه بود. باید دید وضعیت احزاب در این میانه چه بود. تردیدها به نوعی رویگردانی و امتناع از مشارکت منجر شد و تعارضهای اجتماعی به ظهور دوباره ایدئولوژیها کمک کرد. ورود دوباره ایدئولوژیها به صحنه سیاست قاعدتاً می‌بایست فعالیتهای سیاسی بیشتری را به دنبال آورد اما این بار نیز حالتی شبیه تورم - رکود^۱ در اقتصاد به وجود آمد که در عین افزایش قیمتها، تولید و رونق اقتصادی وجود ندارد.

۱. تعارضهای اجتماعی - اقتصادی و تأثیر آن بر احزاب: نمود بارز آشفتگی‌های اقتصادی و شکاف بین فقیر و غنی را می‌توان بر احزاب سیاسی عمده در انگلستان مشاهده کرد. در حزب محافظه‌کار گرایش به راست از ۱۹۷۳ به رهبری هیث تحت

عنوان «فضای جدید» آغاز شد اما ورود مارگارت تاچر به رهبری این حزب در سال ۱۹۷۴ به معنای چرخش آشکار حزب به راست، پس از یکدهه مرکزگرایی بود. (۴۰) با قبضه حکومت از طرف این حزب تز نولیبرالیسم دوباره مطرح شد و پایه اقتصادی کشور بر تراکم سرمایه به هر قیمت استوار گردید. شاید در عرصه رقابتهای بین‌المللی چاره دیگری وجود نداشت. ولی به هر صورت این سیاست خود بر دامنه شکاف بین فقیر و غنی می‌افزود. چنانکه ایالات متحده امریکا نیز به رهبری ریگان همین سیاست را در پیش گرفت: آشوبهای خیابانی و ناآرامیهای سیاسی آغاز دهه ۱۹۸۰ از عواقب این سیاست بود که در شهرهای لندن و لوس آنجلس نمود پیدا می‌کرد.

حزب کارگر انگلستان نیز به ناچار گرایش به چپ را آغاز کرد که نمود بارز آن در سال ۱۹۸۰ با روی کار آمدن فوت، رهبر جناح چپ، آشکار شد.

این تحولات دست‌کم خوش‌بینیهای دهه ۱۹۶۰ را بی‌اعتبار می‌ساخت و چنان نشان می‌داد که گویی تمامی پیش‌بینی‌های مبتنی بر حذف ایدئولوژی و بی‌رنگ و بو شدن احزاب، توهمی بیش نبوده است. پیروزی میتران از حزب سوسیالیست فرانسه در سال ۱۹۸۱ نیز نه تنها خبر از استحاله سوسیالیسم نمی‌داد بلکه خود به عنوان تجدید حیات سوسیالیسم در اروپا تلقی می‌شد. (۴۱)

۲. تردیدها و تأثیر آن بر احزاب. مشکل مهمی که از سالهای دهه ۱۹۷۰ گریبانگیر نظامهای سیاسی غربی و در نتیجه احزاب سیاسی شده است، مسأله امتناع از مشارکت سیاسی در بین بسیاری از شهروندان است. چنانکه نظام دوحزبی کامل انگلستان نیز تحت تأثیر همین پدیده به نظام دو حزبی ناقص تبدیل شده است. زیرا از ۸۷ درصد آراء که در سال ۱۹۴۵ به دو حزب بزرگ تعلق می‌گرفت، در سال ۱۹۸۳ به ۷۰ درصد تنزل یافت و در سال ۱۹۹۲ نیز از ۷۵ درصد تجاوز نکرد (تعداد شرکت‌کنندگان در این سال ۷۷/۷ درصد کل شهروندان بودند). (۴۲) در اساس نوعی بی‌اعتمادی نسبت به تشکلهای موجود در کشورهای اروپایی مشاهده شد. بحران خفته‌ای که از دهه ۱۹۷۰ در ایتالیا وجود داشت در سال ۱۹۹۲ سر بیرون آورد. حزب دموکرات مسیحی در انتخابات این

اختصاص داد. این زنگ خطر کافی نبود. در انتخابات ۱۹۹۴ حزب دموکرات مسیحی که ستون پایدار نظام حزبی این کشور بود آن هم با ائتلاف با حزب مردمی ایتالیا توانست فقط ۱۵ درصد آراء را به خود اختصاص دهد. حزب کمونیست نیز که خود را بازسازی کرد و نام «حزب دموکرات چپ» را برای خود برگزید آن هم با ائتلاف سایر گروه‌های چپ از جمله سوسیالیستها در گروه «اتحاد مترقی» فقط ۲۰ درصد آراء را به دست آورد. اما قطب آزادی مرکب حزب نوپای «ایتالیا به پیش» برلوسکنی که دو ماه قبل از انتخابات اعلام موجودیت کرده بود، حزب اتحاد ملی با گرایش نوفاشیستی (نهضت اجتماعی ایتالیای سابق به رهبری جیانفرانکو فینی) و اتحادیه شمال مرکب از احزاب محلی شمال ایتالیا، توانستند ۳۶۶ کرسی از ۶۳۰ کرسی مجلس را تصاحب کنند. (۴۳) اینکه حزب دو ماهه‌ای این همه موفقیت به دست آورد و احزاب قدیمی با شکستی این چنین رسواکننده روبه‌رو شدند در واقع حکایت از بحرانی ژرف دارد که بی‌اعتمادی مردم نسبت به نظام حزبی را به نمایش می‌گذارد. اما اگر به دو عامل دیگر که در روی کار آمدن برلوسکنی موثر بود نظر افکنیم یعنی پول و مطبوعات، نکته تازه‌ای روشن خواهد شد. برلوسکنی سرمایه‌دار و صاحب کانال تلویزیونی خصوصی و صاحب امتیاز روزنامه‌های خاص خود گوی سبقت از دیگران می‌رباید و این امر در حالت بی‌تفاوتی توده‌ها، غیرسیاسی بودن آنها، ذره‌ای بودن جامعه، متوهم بودن افراد و بحران بی‌کاری امکان‌پذیر است. این همه، عواملی هستند که در یک جامعه توده‌وار راه را بر روی کسی که بتواند افکار عمومی را از طریق رسانه‌های گروهی یک شبه بسیج کند باز خواهند نمود. (۴۴)

پاتریک لوکنت و برنار دنی اساتید دانشگاه گرنوبل فرانسه تحولات سالهای ۱۹۸۰ و بعد از آن را به عنوان دوره جدید دگرگونی در جوامع پسا صنعتی که دست کم می‌تواند بر قواعد و نوع مبارزه احزاب اثر بگذارد به این‌گونه تشریح می‌کنند:

۱. این تحولات پیوند اندام‌واری را که احزاب بین سه نوع بازیگر سیاسی و استراتژیک یعنی رأی دهندگان، مبارزان و نخبگان سیاسی برقرار می‌کرده‌اند،

سنتی در احزاب نوع مشتری‌گونه به پیش نمی‌رود بلکه همچنین در حوزه عمومی نیز به رقابت بین تشکلهای حزبی و گروههای منفعتی سیاسی جدید دامن زده و در نتیجه منابع انتخاباتی و مبارزاتی احزاب را کاهش می‌دهد.

۳. قبول فزاینده ارتباطات جدید سیاسی (رسانه‌ها و گمانه‌زنی و پرسشنامه) سبک و شیوه اعمال قدرت را دگرگون ساخته و مجاری و استراتژیهای جدیدی برای رابطه مستقیم با رأی‌دهندگان در اختیار نخبگان سیاسی قرار می‌دهد. تأثیر دیگر این تحول این است که دستگاه حزب و رزمندگان آن را در خدمت نخبگان متخصص قرار می‌دهد.

۴. افزایش همزمان هزینه‌های فعالیتهای سیاسی نیز تنها بر بار وظایف جمعی و مدیریت احزاب نمی‌افزاید بلکه توسل به مکانیسمهای جدید دسترسی به منابع مالی عمومی، خصوصی یا مخفی را نیز الزامی می‌سازد و این خود نظارت سازمانهای رسمی را کاهش می‌دهد. (۴۵)

این نویسندگان بر این باورند که این دگرگونیها و الزامات جدید، پیروی از الگوی مدیریت بنگاهی را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد؛ الگویی که گذار از تمهیدات سلسله‌مراتبی و مبارزه‌گرایی توده‌ای را به سوی اداره عقلایی سبکتر و در عین حال متمرکزتر به دنبال خواهد داشت که در آن قدرت در دست متخصصین و فن‌شناسانی جمع خواهد شد که در خدمت نخبگان قرار دارند. ادامه این فرآیند به تقسیمات درونی جدیدی می‌انجامد که در پایین، هواداران و رزمندگان و در بالا کارشناسان و رهبران قرار می‌گیرند. بنابراین از دامنه دیوانسالاری و سلسله‌مراتب حزبی کاسته و بر عملیات تخصصی‌تر میدانی افزوده می‌شود. (۴۶)

آنچه دیدیم در واقع بازار آشفته‌ای بود که در آن هیچ یک از پیش‌بینی‌ها درست از آب در نیامد. تشکلهای سابق به حیات خود ادامه دادند و تشکلهای نوع جدیدی نیز بر آن افزوده شد؛ تردیدهایی به وجود آمد اما منجر به گسیختن در نظام سیاسی غرب نشد. بحران حاد قبل از همه به سراغ ایتالیا آمد اما اوضاع دوباره تا حدی به صورت سابق بازگشت. به نظر عده‌ای این بحران پیش درآمد یک بحران اساسی است که همه نظامهای

باید به ظهور دوباره احزاب فاشیست و افول آنها پس از یکی دو دهه اشاره کرد. آنچه دنی و لوکنت ترسیم می‌کردند در واقع ظهور دوباره همان شیوه‌های احزاب فاشیست با رفتاری دموکراتیک بود. یعنی هسته اصلی حزب محدود اما دایره هیجانات و تحرکهای اجتماعی آن بالاست. ظهور احزاب نوع فاشیست مثل جبهه ملی فرانسه که برای دو سه دوره در انتخابات مقننه به پیروزیهای دست یافت یا اتحادیه شمال یا قطب آزادی در ایتالیای دهه ۱۹۹۰ که با پیروزی چشمگیری در صحنه ظاهر شدند می‌توانست فرضیه بالا را تقویت کند. اما افول نسبتاً سریع آنها بر عکس تأییدی بر همان نظریه بحران گذارد همچنین ضرورت ایجاد تحول در تشکلهای و نهادهاست.

یادداشتها

1. W.W. Rostow, *Les étapes de la croissance économique*, Paris, 1963.
 2. Daniel Bell, "The Measurement of Knowledge and Technology", in, E. Sheldon, W. Moore, *Indicator of social change*, New York, Free Press, 1968, pp.152-153.
 3. William H. Whyt, *L'homme de l'organisation* (1956), Paris, 1959.
۴. رک. M. Weber, *Economic et société*, tom 1 (Paris, Plon, 1971, 1995), pp.294-301.
5. Louis Althusser, *Lenine et la philosophie* (Paris Maspéro, 1972), p.20.
 6. Karl Korsch, *Marxisme et philosophie* (Paris, Minuit 1964), p.103.
 7. Albert Salomon, "Karl Monheim, 1893-1947", *Social Research*, No.14, 1947, p.361.
۸. رک: تامس س. کوهن، ساختار انقلابهای علمی، ترجمه احمد آرام (تهران: سروش، ۱۳۶۹).
۹. مسیحیانی که معتقد بودند عیسی مسیح هزار سال پس از تولد خود دوباره ظهور خواهد کرد.
10. Raymond Aron, *L'opium des intellectuels* (Paris, Calmann - Lèvy 1955), p.324.
 11. S. M. Lipset, *L'Homme et la politique* (Paris, seuil, 1963), p.446.

14. A. de Tocquevill, *De la Democratie en Amerique* (Paris, Gallimard 1961), p.324.
15. Nicolas Tenzer, *La Société dépolitisée* (PUF, 1990), p.35.
16. Jean Meynaud, *Destin des ideologies* (Lausanne, 1961), p.50.
17. Robert Dahl, "Ideologiie, Conflit et consensus" in P. Birnbaum, *La Fein du Politique* (Paris, seuil, 1976), p.34.
18. Giovanni Sartori, "Politics, ideologie and Biliep system" *American Political Review*, Juin, 1966.
19. Willian Kornhauser, *The Politics of Mass Society*, London: Routledge and kegan, 1960, pp.32-34.
20. Roger. Gérard schwartzenberg, *Sociologie Politique* (Paris, Monchrestien, 1977), p.338.
21. *L'Etat Spectacle: le star systeme en politique* (Paris, Flammanon, 1977).
22. R. G. Schwortzenberg, *Sociologie politique, Op.Cit.*, p.371.
23. *Ibid.*, p.374.
24. *Ibid.*, p.430.
25. چنگیز پهلوان، کتابنما (تهران: انتشارات اسپرک، ۱۳۷۰)، ص ۱۵.
26. N. Tenzer, *Op.Cit.*, pp.120-131.
27. *Ibid.*, pp.124-127.
28. پهلوان، همان، ص ۱۶.
29. Tenzer, *Op.Cit.*, p.138.
30. A. Lerous, *Retour à l'idéologie* (PUF, 1995), p.243.
31. Hugues portelli, "Démocratie représentative, Democratie de base et Mouvement Social" (Paris, *Pouvoir*, No.7, 1979), p.95.
32. نک:
- P. Avril, *Essais sur les partis palitique* (Paris, Payat, 1990), pp.83-93.
33. Otto kirschheimer, "The Transformation of the western Europeen party system", in lapalombara , Weiner, *Palitical Parties and Political*

- (Transaction Books, New Brunswick New Jersey, 1980), pp.130-166.
35. J. Leruez, J.C. Sergeant, W. Toboul, *Les partis Politiques britanniques*, PUF, 1982, p.30.
36. J. Charlot, *Les partis Politiques* (Paris, A. Colin, 1971), p.217.
37. R.G. Schwartzberg, *Sociologie Politique*, *Op.Cit.*, p.508.
38. J. Charlot, *Op.Cit.*, pp.217-218.
39. Hugues Portelli, *Les Régimes Politiques Eunopéens*, Paris, Lebrairie générale flarncaise, 1994, pp.81-85.
40. F. Borella, *Op.Cit.*, p.51.
۴۱. ر.ک. به «علل شکست سوسیالیستها در فرانسه»، نوشته نگارنده، اطلاعات سیاسی - اقتصادی، شماره ۶۸-۶۷، فروردین - (اردیبهشت ۱۳۷۲)، صص ۳۹-۳۴.
42. A. Grosser, *Les Pays d'Europe Occidentale*, Documentation française, Ed: 1993, p.39.
۴۳. روزنامه لیبراسیون، چاپ پاریس، ش ۳۰ (مارس ۱۹۹۴)، ص ۲.
۴۴. نک: «واکنشهای سیاسی و نشانه‌های انحطاط دموکراسی در ایتالیا»، نوشته نگارنده، اطلاعات سیاسی - اقتصادی، ش ۸۱-۸۲ (خرداد و تیر ۱۳۷۳)، صص ۴۰-۳۲.
45. Patrick Lecomte, Bernard Denni, *Sociologie du Politique* (Presse Universitaire de Grenoble, 1990), p.184.
46. *Ibid.*, p.185.